

حجت‌الاسلام محمد محمدی گلپایگانی ۲۲ اسفندماه ۹۶ در کنگره روز ملی روز شهید با انشار به برنامه دیدارهای رهبر معظم انقلاب با خانواده‌های شهدا گفت: یکی از برنامه‌های ثابت حضرت آقا دیدار با خانواده‌های شهداست.

ایشان هفتکته‌ای چندبار بعد از نماز با خانواده شهیدا ملاقات می‌کنند و گاهی بدون خبر قبلی به منزل برخی از خانواده‌های شهدا می‌روند. ساعت‌های نشست کنار خانواده شهدا را بهترین لحظات عمرشان می‌دانند، زیرا اهمیت کار شهید را می‌دانند. وظیفه دولتمردان هم این است که هر کجا هستند نسبت به خانواده شهدا به دیده احترام نگاه کنند.

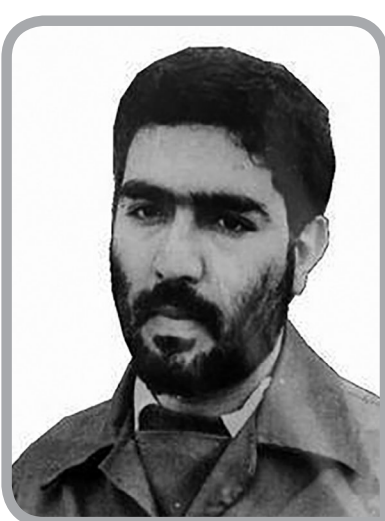
وی با ذکر روایتی از مادر دو شهید در دیدار با مقام معظم رهبری گفت: در یکی از دیدارها مادر شهید به حضرت آقا گفت: وقتی پسر دوم شهید شد، او را در عالم رؤیا دیدم.

او به من گفت: ما تعدادی از شهدا در آسمان چهارم در خدمت حضرت عیسی مسیح(ع) هستیم و در روزی که امام‌زمان(عج) ظهور کند، به زمین خواهیم آمد و در خدمت حضرت صاحب‌الزمان(عج) خواهیم بود.

خاطرات خانواده، دوستان و هم‌زمان شهید ابراهیم هادی در کتابی با عنوان «سلام بر ابراهیم» چاپ شده است که مطالعه آن تاکنون عدد زیادی را به طور معجزه‌آسایی متحول کرده است.

در یکی از بخش‌های کتاب، این‌خاطره دفاع‌مقدسی و امام‌زمانی به نقل از یکی از هم‌زمان شهید ابراهیم هادی ذکر شده است:

«خیلی بی تاب بودم، ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد. پرسیدم: چیزی شده؟ ابراهیم با ناراحتی گفت: دیشب با بچه‌ها رفته بودیم شناسایی، تو راه برگشت، درست در کنار مواضع دشمن، ماشا‌الله عزیزتی رفت



رویی مین و شهید شد. عراقی‌ها تیراندازی کردند. ما هم مجبور شدیم برگردیم. تازه علت ناراحتی‌را فهمیدم. هوا که تاریک شد ابراهیم حرکت کرد، کیمه‌های شب هم برگشت، خوشحال و سرحال! مرتب فریاد می‌زد: امدادگر… امدادگر… سریع بیا، ماشا‌الله زنده است!

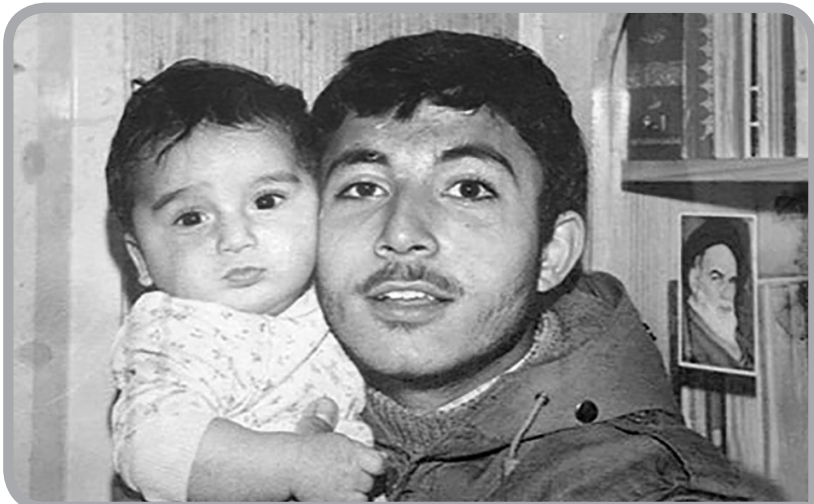
بچه‌ها خوشحال بودند. ماشا‌الله را سوار آمبولانس کردیم. اما ابراهیم گوشه‌ای نشست بود به فکر مکشی کرد و گفت: ماشا‌الله وسط میدان مین افتاد، نزدیک سنگر عراقی‌ها. اما وقتی به سراغش رفتم آنجا نبود. کمی عقب‌تر پیدایشی کردم، دور از دید دشمن، در مکانی امن! نشسته بود منتظر من.

«خون زیادی از پای من ریخته بود. بی‌حس شده بودم. عراقی‌ها اما مطمئن بودند که زنده نیستیم. حالت عجیبی داشتم: زیر لب فقط می‌گفتم: یاصاحب‌الزمان(عج) ادرکنی. هوا تاریک شده بود. جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. چشم‌ها را به سختی باز کردم. مرا به آری می‌بلند کرد، از میدان مین خارج شد. در گوشه‌ای امن مرا روی زمین گذاشت. آهسته و آهسته من درددی حین نفسی کردم!

آن آقا کلی با من صحبت کرد. بعد فرمودند: کسسی می‌آید و شما را نجات می‌دهد، او دوست ماست! لحظاتی بعد ابراهیم آمد. با همان صلابت همیشگی. مرا به دوش گرفت و حرکت کرد. آن جمال نورانی

# امام زمان (عج) وشهدا

کامران پورعباس



ابراهیم را دوست خود معرفی کرد. خوشا به حالش». اینها را ماشا‌الله نوشته بود. در دفتر خاطراتش از جبهه گیلان‌غرب.

ماشا‌الله سنال‌ها در منطقه حضور داشت. او از معلمین باخلاص و باتقوای گیلان‌غرب بود که از روز آغاز جنگ تا روز پایانی جنگ شجاعانه در جبهه‌ها و همه‌عملیات‌حضور داشت. او پس از اتمام جنگ در سانحه رانندگی به یاران شهیدش پیوست.»

**دیدار در مسجد جامع کوه‌رشد**

شهید علی حدیری از شهفهای هشت سال دفاع‌مقدس است که تمام اعضا و جوارحش را در کنترل خود داشت و دفترچه‌ای داشت که به حسابرسی از اعمال خود می‌پرداخت و با امتیازهای منفی و مثبتی که برای خود در نظر می‌گرفت، اعمالش را تحت نظر داشت و از این طریق به خود تذکر می‌داد. او دفتر ثبت رفتارهای روزانه داشت که نامش را «طریق پرواز» گذاشته بود.

علی سه برادرش در سال ۱۳۶۲ گفته بود که امام‌زمان(عج) سه خواب آمد و گفت که سال آینده اسفندماه میای پیش ما. قلیقا همین اتفاق افتاد و اسفند سال بعد به شهادت رسید.

یکبار با بچه‌های مسجد جامع خزانه بخارایی به مشهد رفته بودند.علی به اتفاق بچه‌ها به مسجد جامع گوه‌رشد می‌روم.

علی برای برادرش نقل کرده است که مشغول دعای کمیل که می‌شوند یک دفعه امام‌زمان(عج) را می‌بیند که آمدند و با علی از نزدیک صحبت کردند و به او گفتند: علی به بچه‌ها بگو من الان جاستم و اگر چیزی می‌خواهند، از من بگیرند.علی به فرد کناری خود که مشغول خواندن دعا بود، گفت: الان امام‌زمان(عج) اینجااست و به من می‌گوید از بچه‌ها بخواهید اگر خواستگی دارند برایشان برآورده کنید. این را که گفت، مجلس دگرگون شد.

علت اصلی حضور علی در جبهه این بود که امام‌خمینی را خیلی قبول داشت و گفته‌های رهبری (رایج) حجت بود. امام‌خمینی را نایب برحق امام‌زمان(عج) می‌دانست، یکی از علت‌های مهمی که علی علاقه داشت به جبهه برود و جبهه را پلکان ترقی معنوی خویش می‌دانست، این بود که فرمانبرداری کند و احساس وظیفه می‌کرد.
علی در وصیتنامه‌اش دانعا می‌گوید امام را دعا کنید؛ یعنی خیلی امام را دوست داشت. خیلی اعتقاد به ولایت‌پذیری داشت. اینکه می‌گویند ذوب در ولایت، او واقعا ذوب در ولایت بود. انسان بارزترین چیزی



در این عملیات شرکت می‌کنی و شهید خواهی شد. همین‌گونه هم شد و با شروع عملیات مسلم بن عقیل، شهید تکونام با وجود بیماری شدید و ممانعت فرماندهان از حضورش در عملیات، در حالی که فریاد می‌کشید: چرا شما می‌خواهید از شهادت من جلوگیری کنید!؟، به جمع رزمندگان پیوست و به آرزویش رسید.

**شهادت در مجاورت آقا امام‌زمان(عج)**

همسر گرمایی شهید سید احمد رحیمی از شهدای جنگ تحمیلی نقل نموده است: «پیکرش سه‌سخته بود و استخوان‌هایش در هم شکسته بود. بعد از دیدن پیکرش دیگر آرام و قرار نداشتم. در خواب در سرم آمد و دلسوزانه گفت: چرا این قدر ناراحتی؟ منن از اینکه تو با دیدن جنازه‌ام اذیت شدی، ناراحت‌م.

بعد با حالتی خاصی گفت: باور کن قبل از شهادت تعداد زیادی تانک عراقی را منهدم کردم و لحظه شهادت هیچ چیز نفهمیدم. چرا که حضرت ابالفضل (علیه‌السلام) در کنار بود و آقا امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجالش‌سریف) در بالای سرم نشسته بودند.»

**روایت شهید از حضور امام‌زمن**

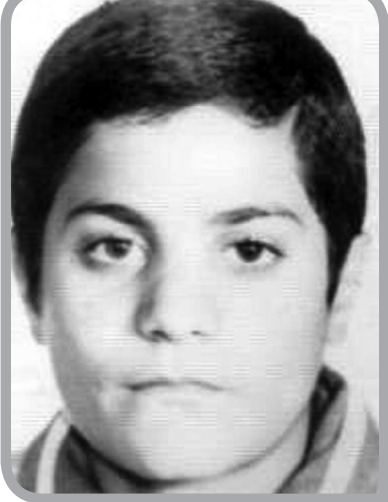
جمال محمدشاهی به عنوان بسیجی از طریق لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) از تهران به جبهه اعزام شد و ۱۲ آبان ۱۳۶۲ در عملیات والفجر۴ در پنجویں عراق به فیض شهادت نایل آمد.

شهید جمال محمدشاهی در سال ۱۳۹۰ به‌عنوان شهید گمنام در یوم‌عز دفاع‌مقدس تهران دفن شد‌ما

در نهایت هویتش بعد از گذشت ۲۸ سال از شهادت و ۱۰ سال از تدفینش اعزاز گردید.

آقا جمال از شاگردان آیت‌الله حق‌شناس بود. هر چه بزرگ‌تر می‌شد روحیات و رفتار او پیشتر معنوی می‌شد. جوانی بسیار ساکت و باحیا بود. شهید احمدعلی نیری از دوستان این شهید عارف بود. وقتی خیر شهادت آقا جمال آمد، در مسجد امین‌الدوله در بازار مولوی برایش ختم گرفتند. شهید احمدعلی نیری همه نوجوان‌ها را به مراسم ختم آمد. خودش هم باادب در گوشه‌ای از مجلس نشست، مثل شاگردی که در مضرر استاد زانو زده‌است. شهید نیری بعدها نوشته بود: «در مراسم ختم شهید جمال محمدشاهی مولای ما حضرت صاحب‌الزمان(عج) تشریف آورده بودند…»

یکی از ذاکران اهل‌بیت(ع) که با شهید جمال محمدشاهی دوست بود، از مداحی منطقه عملیاتی و



**بشارت شهادت**

بچه‌های رزمنده به پای یکی از شهدا در حال خواندن دعای توشل بودند. دعا را نوجوان بسیجی، محمدعلی تکونام آزادی، با صدایی خوش می‌خواند. وقتی به نام مقدس امام‌حسین(ع) رسید، دعا را قطع کرد و خطاب سه بچه‌ها نمود: برادرها! قدر خودتان را بدانید. اگر مرا ندیدید حلالم کنید. از همه شما حلالیت می‌طلبم.

یکی از هم‌رزمایش بعد از دعا پیش او رفت و گفت: مگر احساس شهادت می‌کنی؟

محمدعلی گفت: نمی‌دانم. به جبهه آمدم شبی امام‌زمان(عج) را در خواب دیدم. ایشان به من فرمودند: به زودی عملیاتی شروع می‌شود و تو نیز

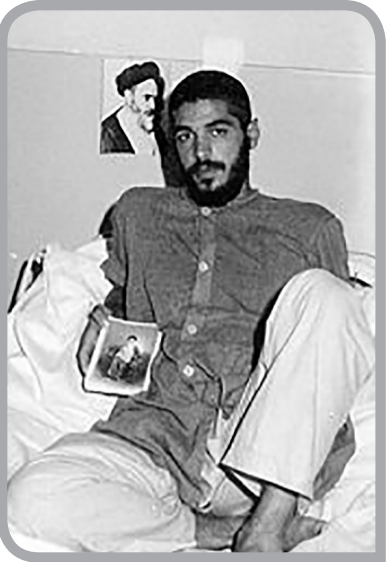


کاروان شهدای گمنام برگشته‌ام! این در حالی بود که هیچ‌کس نمی‌دانست او سال ۹۰ به‌عنوان شهید گمنام به خاک سپرده شده است.

**روایتی از جانباز ذوالشهادتین، شهید محمود رفیعی**

شهید دکتر محمود رفیعی، رزمنده بسیجی دوران دفاع مقدس، در سال ۱۳۶۲ ز زمانی که تنها ۱۶ سال داشت، به جبهه جنگ رفت. وی در منطقه عملیاتی کردستان مستقر شد و در شی که دوستان و رزمندگان برای شهادت دعا می‌کردند، وی از خدا می‌خواهد که زنده بماند تا به انقلاب اسلامی خدمت کند. فردای آن روز خیر عملیات ضد انقلاب مخابره می‌شود. تعدادی از رزمندگان از جمله محمود رفیعی به منطقه اعزام می‌شوند؛ اما به هنگام حضور در منطقه متوجه می‌شوند که این خیر فریب بوده و دشمن کمین کرده است.

در این ماجرا همه رزمندگان اعزامی به شهادت می‌رسند و نیروهای دشمن پس از تیرباران آنان بالای سر شهدا می‌افتند و تیر خلاصی می‌زنند. محمود رفیعی که تا آن لحظه ۱۸ تیر به بدنش اصابت کرده بود، از درد به خود می‌پیچد؛ زمانی که نیروی دشمن



بر بالای سر او حاضر می‌شود تا تیر خلاصی به سمتش شلیک کند. تیرها شلیک می‌شود که یکی از آنها به کنار قلبش اصابت می‌کند و موقتا روح از بدنش جدا می‌شود اما به طور معجزه‌آسایی زنده می‌ماند.

دکتر رفیعی ماجرای جانبازی و مشاهدات برخی و نجات معجزه آسایی را چنین روایت نموده است:

«در روز ۱۳ تیسر سال ۶۲ یک هفته بعد که دوستم به من خبر شهادت‌ام را داده بود، در منطقه آذربایجان غربی درگیری شد و به همراه حدود ۱۲ نفر به این منطقه رفتم و در راه به ما کمین زدند و از زمین و آسمان بر ما گلوله بارید، به قدری بود که دو سه نفر از همراهان شهید وی‌سر شدند و بدن‌شان دست‌وپا می‌زد. از ماشین پایین افتادم.

گلوله‌ها از بالای سر ما رد می‌شدند، یکی از رزمندگان ما از ناحیه گلو تیر خورد و در چند قدمی ما افتاد و با هر نفس از رگ‌های بریده او خون بیرون می‌زد و به من اشاره کرد تا به او آب برسانم. دوست دیگر ما که رفت به او آب دهد به رگبار بسته شد و من گریه‌کنان قمقمه آب را برداشتم به بالای سر دوستم رفتم و خم شدم به او آب دادم که گلوله‌ای به دستم اصابت کرد و قمقمه افتاد و بعد گلوله‌ها به دست دیگر و پهلو و پاهایم خورد و افتادم.

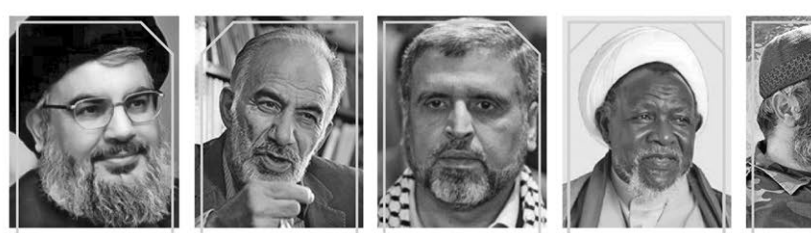
مدتی به همان حال ماندم که دشمن خود را به آن منطقه رسانند و گلوله زدند و در چند قدمی خلاص می‌زد. بالای سرم که رسیدند، گفتند: این یکی زنده است، خلاصش کنید. سرباز دشمن با عملیات نزدیک است، ما همگی از خدا و مولای‌مان امام‌زمان(عج) خواستیم شهید شویم و گمنام بمانیم. بعد از عملیات والفجر۴ به سراغ‌شان رفتم. خیلی عجیب است اما همه آنها مفقود شدند.

یکی از شاگردان استاد حق‌شناس و از جوانان مسجد امین‌الدوله می‌گفت: یکبار که خیلی دلم برای جمال تنگ شده بود، او را در خواب دیدم. می‌دانستم مفقود شده، برای همین پرسیدم: جمال، معلوم است که کجایی؟ گفت: همین نزدیکی! من با

صفحه ۷

دوشنبه ۷ اسفند ۱۴۰۲

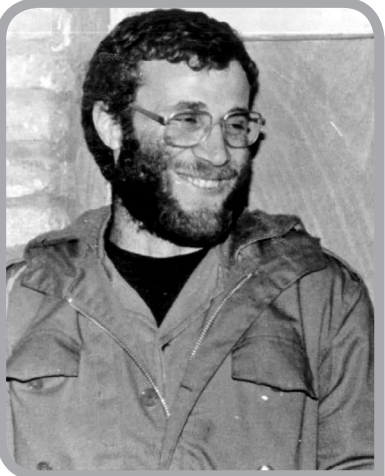
۱۶ شعبان ۱۴۴۵ – شماره ۲۳۵۲۶



می‌گفت: یکسک دارو یا یک شربت وجود دارد که دوی تمام دردهای ماست، ما از آن دارو دوری می‌کنیم و این همه گرفتاریم، کمی از این شربت بچشیم تا ببینیم زندگی ما چه تغییری می‌کند؟! این شربت، عشق به مولای ما امام‌زمان(عجل‌الله) است. شهید دکتر محمود رفیعی همچنین می‌گفت: من احساس می‌کنم اگر کسی می‌خواهد جزو یاران و سربازان حضرت مهدی(عجل‌الله) قرار گیرد، باید از باب امام رضالیه(السلام) وارد شود. اگر هم کسی می‌خواهد به دیدار امام‌زمان(عجل‌الله) نائل شود، باید از طریق امام حسین(علیه‌السلام) اقدام کند.

محمود رفیعی عضو هیئت علمی دانشکده ادبیات فارسی دانشگاه علامه طباطبایی، صبح روز عرفه حسینی سال ۱۳۹۲ به لقاءالله پیوست و در مزار شهدای زادگاهش، چوپیندر، به خاک سپرده شد.

همسر گرمایی شهید محمود رفیعی در مورد فضائل اخلاقی و نحوه پرگشودن شهید خاطر‌نشان می‌نماید: «اگرچه این داستان برای ما شگفت‌آور است و حال ما را خوب می‌کند، اما محمود تمام آن ترکش‌ها را در بدتش به یادگار نگاه‌داشته بود. یادگارهایی که در سال‌های اخیر به‌شدت زندگی و حتی راه رفتن را برای او سخت کرده بودند، چنان که چند ماه آخر عمر خود را با عصا و سیسب با واکر و ویلچر گذراند. روزهایی که به سختی دانشگاه رفت و بارها در محیط دانشکده و اتاق‌ها به زمین افتاد.



محمود همیشه بر خودش تکیه می‌کرد و دوست نداشت که کارهایش را کسی دیگر انجام دهد. با توجه به مجروحیتی که داشت برنگی رفت و آمد او راننده گرفته بودیم و تا یک هفته قبل از شهادت کارهایی را خودش انجام می‌داد.

ویژگی‌های شخصیتی گسترده و والایی داشت به طوری که ما بعد از شهادت محمود با جلوه‌های از شخصیت پنهانی او آشنا شدیم و فهمیدیم که او در زمان حیاتش تعدادی خانوار را تحت حمایت خود قرار داده و همچنین خرج تحصیل دانشجویان بی‌ضاعت خود را پرداخت می‌کرد.

صبح که برای رفتن به دانشگاه بیدارش کردم، حال او هوابش تفاوت پیدا کرده بود. کمی تربت کربلا به او دادم و آرام‌تر شد. احساس می‌کردم که او را نمی‌شناسم و او فرد غریبه‌ای است. دستش را گذاشته بود روی سینهایم و اطفاش را نگاه می‌کرد و لیخند می‌زد. من جلیوتر رفتم و به او گفتم: چرا این طوری شده‌ای؟ گفت: من مثل هر روزم اما شما نگران شده‌ای. دوباره کمی که از او دودر شدم دیدم که نگاهش به روبه‌رو است و باز لیخند می‌زند. اصراز کردم که من بگویم که دارد چه اتفاقی می‌افتد. گفت: که نشنیدم تا آدم بنشینم دیدم که نفس‌هایش به شماره افتاد. احیایش کردم. در دانشگاه، مشهور بود که مرحوم دکتر رفیعی هنگام سخنرانی شرط می‌بندد که هزینه سخنرانی‌اش خرج دانش‌جویان بی‌ضاعت شود و برای نفع‌ورسان چیزهزی تهیه می‌کرد. همچنین افرادی که در خانواده دچار مشکلات حاد می‌شدن با ارائه مشاوره سازنده مشکلات آنها را رفع می‌کرد.به طوری که تعداد بسیاری از افراد در آستانه طلاق به زندگی برگشته و زندگی بهتری نسبت به گذشته را شروع کرده بودند.»



که الان همه مسخن هستند. این افراد در آن‌جا جمع می‌شدند، نان می‌پختند و بسته‌بندی غذایی آماده می‌کردند و برای جبهه می‌فرستادند. زمانی که مخازن را می‌زدند، آتش‌سوزی می‌شد و نفت به سمت منطقه سربازری می‌شد.

زن و مرد همه کمک می‌کردند و گونی شنن و ماسه پر می‌کردند تا جلوی نفت را بگیرند که به داخل منطقه سربازری نشود.

در ماه رمضان یک روز که هوا گرم و شرعی بود، بمباران شد. آتش‌نشانی آتش را خاموش می‌کرد و ضدهوایها هم کار می‌کردند. وضعیت برای مردم سخت بود. من هم با زبان روزه برای خاموش کردن آتش رفته بودم. حجت‌الاسلام صالحی، امام جمعه وقت فتا داد: «می‌توانید به مشکلات شهر کمتر بشوید.

در این مدت اتفاقات خاصی هم می‌آوردند. ممکن بود لجنی که مواد غذایی می‌آورد بمباران بشود، اما به خواست خدا لجن نجی بمباران نشد.

آن روزها همه مثل خواهر و برادر و اعضای یک خانواده بودند، دست به دست هم می‌دادند که مشکلات شهر کمتر بشود.

**مدیریت بحران در شرایط خاص**
در آن زمان لنج‌ها مواد غذایی می‌آوردند. امکان‌ناپذیر بود که در آن‌جا چیزی اعزام می‌شد، اما هیچ وسیله‌ای برای اعزام نبود و جلساتی برگزار می‌شد که امام جمعه، مسئول جنگ یا هر شخصی دیدگاری بزرگ برای جلسه بیرون از جزیره می‌رفتند و زن باردار را همراه آن‌ها می‌فرستادند. به یاد دارم که یک زن باردار در همان شرایط در ناوجه زایمان کرد.

شهر سالم بود و هیچ مشکلی نداشت. هدف دشمن تأسیسات و مخازن نفتی و… بود. بیشتر بمب‌ها در دریا می‌افتاد.

یازدهم شهریور سال ۱۳۶۴هنگام ثبت‌نام دانش‌آموزان، در مدرسه بودم. یک‌باره صدای آمبولانس، آژیر و ضدهوایی همزمان در این جزیره کوچک بلند شد. وسایل و پوشه‌های ثبت‌نام را جمع کردم و با همکارم، که ماشین داشت، به طرف منطقه شرکت نفت آمدم که در مسایلی‌گی خانه‌ای که ما می‌نشستیم، خانواده آقای گودرزی که کارمند شرکت نفت

حدود دو ماه با خانواده عمویم بودم و بعد از اصفهان به بوشهر و او بوشهر به خارک آمدم. **عادی شدن جنگ برای مردم**
آن زمان ارتش صدام بیشتر تأسیسات و جاهای نفتی را بمباران می‌کرد. اوایل کمتر شهرها و مسیره‌های رفت‌وآمد بمباران می‌شد، ولی بعد شروع به بمباران مناطق کردند.

در اوایل جنگ به حدی گرفتار بودیم کسی به این فکر نکرده که در جنگ به خورد تمام شود. تصور من پانزدهم آذر ۱۳۶۹ که مدارس خارک باز شد، به خارک برگشتم و به‌عنوان مدیر مدرسه شروع به فعالیت کردم. البته در زمان جنگ خانواده‌ام بیرون از خارک بودند؛ فقط من، برادرم و همسرم در خارک زندگی می‌کردیم.

در ۲۰ روز از آبادان بودم. زن‌عمومی من اهل یکی از روستاهای شهرضای اصفهان بود. یادم می‌آید وقتی می‌خواستیم به آن‌جا برویم، هیچ وسیله‌ای نبود. ما سوار ماشین خاوری شدیم که وسایل یک خانواده را انتقال می‌داد تا به شهرستان

ببرد. روی وسایل نشستیم تا به شهرضا برویم، پس از گذشت سه ماه که به جزیره برگشتم،